

در ابتدا

آن ماه‌ها، ماه‌های قبل از اینکه الی ناپدید بشود، بهترین ماه‌های عمرم بودند. واقعا بهترین بودند. هر لحظه زندگی، خودش را مانند هدیه‌ای به او تقدیم می‌کرد و می‌گفت: من اینجام، یه لحظه‌ی عالی دیگه، فقط نگاهم کن. می‌تونی باور کنی چقدر دوست‌داشتنی هستم؟ هر صبح وقتی به در مدرسه نزدیک می‌شد شور و هیجان زندگی می‌گرفت و شادی مادرش کامل می‌شد وقتی او را موقع برگشتن از مدرسه می‌دید. مدرسه برایش قفس نبود؛ آنجا مثل صحنه‌ای از فیلمی هیجانی بود برای داستان عاشقانه‌اش.

الی مک نمی‌توانست باور کند تیو گودمن می‌خواهد با او قرار بگذارد. قطعاً تیو گودمن خوشتیپ‌ترین پسر سال یازدهمی بود و بدون اغراق خوشتیپ‌ترین پسر سال دهم، نهم و هشتم هم بود. اما نه سال هفتم. هیچ‌کدام از پسرهای سال هفتمی خوشتیپ نبودند. همه‌شان بچه‌های کوچک و چشم‌ورقلمبیده‌ای بودند با کفش‌های بسیار بزرگ و کت‌های اسپرت بسیار بزرگ‌تر. تیو گودمن هیچ‌وقت دوستی نداشت و برای پسر بودن کمی زیادی زیبا بود و خیلی لاغر و اساساً خیلی خیلی خوب. الی برای بودن با او سال‌ها خیال‌بافی کرده بود و حتی اگر با تیو دوست معمولی هم می‌بود خوشحال می‌شد. مادر جوان و زیبای تیو هم هر روز تا مدرسه با او قدم می‌زد و لباس

ورزشی می‌پوشید و موهایش را دم‌اسبی می‌بست و معمولاً یک سگ کوچک سفید همراهش داشت که تیو برمی‌داشت و گونه‌اش را می‌بوسید و بعد مادرش را می‌بوسید و آرام به سمت درهای مدرسه می‌رفت و اهمیتی نمی‌داد چه کسی نگاهش می‌کند.

اما یک روز درست بعد از تعطیلات تابستان، تیو شروع کرد با الی حرف زدن. به همین سادگی. وقت ناهار بود و چیزی درباره‌ی تکالیفشان و چیزهای دیگر گفتند و الی که واقعا چیزی نمی‌دانست، فوراً متوجه شد تیو دارد با او صحبت می‌کند چون از او خوشش آمده و این کاملاً واضح بود. بعد به همین سادگی باهم دوست شدند با اینکه الی فکر می‌کرد خیلی باید از این پیچیده‌تر باشد.

اما یک حرکت اشتباه، یک به‌هم ریختگی کوچک در زمان‌بندی، همه چیز را تمام کرد. نه فقط داستان عاشقانه‌شان را، بلکه همه چیز را. جوانی و زندگی و الی مک را. و بعد از الی انگار همه رفتند. همه برای همیشه رفتند. اگر می‌توانست زمان را به عقب برگرداند، دوباره کوش کند و از راه دیگری به حرکت در آورد علایم اخطار را می‌دید. با خوب نگاه کردن همه چیز واضح می‌شد اما آن موقع الی درباره‌ی هیچ چیز نمی‌دانست.

بخش اول

فصل اول

لورل وارد آپارتمان دخترش شد. حتی توی روز نسبتاً روشن، خانه تاریک و دلگیر بود. پنجره‌ی جلویی توسط شاخه‌های پیچک و یستریا پوشیده شده و سمت دیگر آپارتمان مثل جنگلی در سایه بود.

خرید این خانه کاملاً بی‌برنامه بود. هانا اولین حقوقش را گرفته بود و می‌خواست آن را روی چیزی عالی سرمایه‌گذاری کند قبل از اینکه از بین ببردش. آپارتمان توسط صاحبان قبلی با وسایلی زیبایی پر شده بود و هانا هیچ‌وقت فرصت نکرد وسایلی برای خانه‌اش بخرد و آپارتمانش حالا شبیه یک ماتمکله بود. مرتب بودن خانه برایش مهم نبود چون می‌دانست مادرش لورل، وقتی که او نیست به آنجا می‌آید و خانه را تمیز می‌کند. آپارتمان برایش چیزی بیشتر از اتاق یک هتل نبود.

لورل از روی عادت همیشگی اول راهروی گرد گرفته را تا آشپزخانه، جایی که لوازم گردگیری را از آنجا برداشته بود جارو زد. این‌طور به نظر می‌رسید که هانا شب قبل به خانه برگشته. هیچ کاسه‌ای مربوط به صبحانه توی سینک نبود و هیچ ردی از شیر دیده نمی‌شد و کنار آینه هیچ ریمل نیمه‌بازی جا نمانده بود.

از ترس انگار تکه‌ای یخ از ستون فقرات لورل پایین خزید. هانا هر جا که بود هر شب به خانه‌اش برمی‌گشت چون جای دیگری برای رفتن نداشت. لورل با عجله به سمت کیف دستی‌اش رفت و موبایلش را بیرون کشید و با انگشتانی لرزان شماره‌ی

هانا را گرفت و وقتی تماسش به پیغام گیر منتقل شد زبانش بند آمد. این همان اتفاقی بود که همیشه وقتی هانا سر کار می‌رفت می‌افتاد. موبایل از دستش به زمین افتاد اما با لبه‌ی کفشش برخورد کرد و مانع شکستش شد.

زیر لب گفت: لعنتی.

موبایل را برداشت و کورکورانه به آن خیره شد: گندش بزنی.

هیچ کس را نداشت که به او زنگ بزند و از او پرسد: بینم هانا رو ندیدی؟ تو می‌دونی اون کجاست؟ ازش خبر نداری؟

زندگی هانا معمولاً این‌طوری پیش نمی‌رفت. وابسته‌ی جایی و کسی نبود. با خودش فکر کرد یعنی ممکن است هانا با مردی آشنا شده باشد اما دید بعید است. هانا هیچ‌وقت با هیچ پسری دوست نبود، حتی یک نفر. قبل ترها به این فکر می‌کرد که هانا به این خاطر با هیچ پسری دوست نیست چون خواهر کوچکترش هم نتوانسته بود با کسی ارتباط برقرار کند. بعد هم فکر می‌کرد به خاطر آپارتمان محقر و وضع زندگی اش است که سمت کسی نمی‌رود.

لورل می‌دانست هم واکنش احساسی است هم منطقی. وقتی مادر دختری هستی که یک روز صبح با کوله‌پشتی پر از کتابش از خانه بیرون می‌زند تا در کتابخانه‌ی نزدیک خانه درس بخواند و دیگر هیچ‌وقت به خانه بر نمی‌گردد، دیگر چیزی به عنوان واکنش احساسی وجود ندارد. لورل توی آشپزخانه‌ی خانه‌ی دختر بزرگش ایستاده بود و او را مرده فرض می‌کرد چون کاسه‌ی نشسته‌ی غلات صبحانه‌اش را توی سینک نمی‌دید و بنا به تجربه‌ای که داشت احتمال مردنش طبیعی بود.

لورل نام شرکتی که هانا تویش کار می‌کرد را توی گوگل نوشت و روی لینک شماره تلفن کلیک کرد. از طریق تماس اینترنتی به خط داخلی هانا وصل شد. نفسش را توی سینه حبس کرده بود.

- هانا مک صحبت می کنه. بفرمایین.

او آنجا بود. صدای دخترش بود، جدی و محکم.

لورل چیزی نگفت. تماس را قطع کرد و موبایلش را توی کیفش گذاشت و نفس

راحتی کشید.